



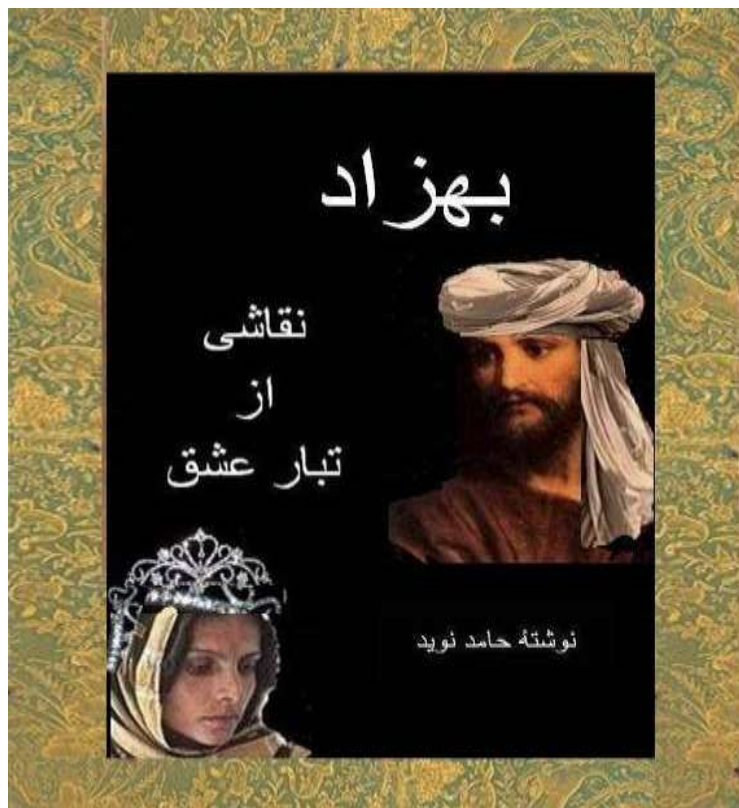
۲۰۱۷/۰۷/۰۸



حامد نوید

داستان دنباله دار تاریخی

قسمت دوازدهم



سخنی چند با شاه:

در شماره های گذشته گفتیم که بهزاد به کمک استاد زین الدین معمار از خطر نجات یافت و بهمراهی پهلوان ار از به بادغیس رفت، اما سلطان ابوسعید هنوز هم در پی آن بود تا نقاش گرفتار گردد. از سوی دیگر شهربانو در حالیکه از سرنوشت بهزاد چیزی نمیدانست و در دل تشویش بزرگی داشت با رقابت ندیمه اش مرجان مواجه بود که او هم دل در گرو عشق نقاش جوان داده بود و اینک دنباله داستان.

سلطان ابوسعید در تالار بزرگ ارگ شاهی هرات، درحالیکه دست هایش را به پشت گره زده بود باعصیانیت قدم میزد و طول و عرض اتاق را می پیمود. مظفر میرزا با رنگ پریده و سری بزیر افکنده درمقابلش ایستاده بود و از ترس میلرزید. مرد مؤقر دیگری نیز که چین سبزرنگی بتن و دستار ابریشمینی سپیدی به سر داشت، در تالار دیده میشد که خاموشانه حرکات مملو از عصیانیت شاه را می پایید.

سلطان ابوسعید با خشم و غضب روبه مظفر میرزا کرد و فریاد زد: من ترا به حیث آمر کشف دربارم مقرر کردم، عزت دادم و قدرت بخشیدم، اما ببین که اکنون بیش از دو ماه است که حتی نتوانسته ئی کار ساده ایرا انجام دهی و آن جوانک نقاش را پیدا کنی درحالیکه نام و نشان و جای بود و باشش را میدانی! بگو که برای این بی کفایتی ات چه دلیلی داری؟ نمیدانم که اگر کار مهمتری را برایت میسپردم درآنوقت چه میکردی؟

مظفر میرزا درحالیکه بسوی مرد مؤقریکه با خونسردی در مقابل شاه ایستاده بود اشاره میکرد گفت: جناب قطب الدین طاؤس وزیر اعظم شما واقف استند که به دنبال بهزاد همه جا را گشتیم، ده ها بار به منزل استاد میرک، خانه مولانا ولی و الله ولی و هرچه نقاش و خطاط و هنرمند درین شهر است رفتیم، حتی افراد ما مسجد جامع، تخت سفر، باغ مصلا، و گازرگاه شریف و خلاصه همه جا را از دروازه های شهر و چارسوق گرفته تا پل مالان گشتند، اما اثری از او پیدا نکردند، مثلیکه بهزاد قطره ای آبی بود که در زمین فرو رفته باشد. مظفر میرزا نفسی گرفت و ادامه داد: با کمال خجلت و تأسف باید عرض کنم که تا حال کسی او را نیافته.

ابوسعید درحالیکه سرش را با ناباوری و عصیانیت تکان میداد: گفت عجیب است، در حقیقت این امر بازگو کننده آنست که شبکه اطلاعاتی ما چقدر ضیف است و ما چقدر در خلای امنیت قرار داریم. ابوسعید آهی کشید و بر تخت نشست. درین وقت قطب الدین طاؤس لب به سخن گشود و با حرمت گفت: اگر حضرت سلطان اجازه بفرمایند در زمینه عریضی دارم که بحضور مبارک سلطان منحصیث یک خدمتگزار خانواده سلطنتی ابراز میدارم. ابوسعید با تندخویی: بفرمایید!

قطب الدین طاؤس: نخست از حضور سلطان استدعا دارم که ازین موضوع کوچک و پیش پا افتاده بگذرند زیرا در هر دو صورت چه شاهدخت شهربانو با بهزاد ملاقت بی آلیشانه داشته و چه این موضوع یک افتراخی بیش نبوده؛ پیگیری بیشتر بالای آن هم باعث کدورت خاطر مبارک میگردد و هم به حیثیت و شرف خانواده سلطنتی لطمه بزرگی وارد خواهد کرد، زیرا مردمان کنجکاو و بد اندیش حرفهای ناروایی خواهند گفت که تحمل آن برای همه ما گران خواهد بود.

ابوسعید لحظه به فکر فرو رفت و گفت: بگو چه مطالب دیگری برای گفتن داری؟

قطب الدین طاؤس بالای مسند کوچکی که کنار تخت سلطان قرار داشت نشست و با صدای آهسته ای پاسخ داد: میدانید که مخالفین شما مرکب از چندین شهزاده ناراضی به سرکردگی میرزا ابراهیم در سرخس گرد آمده اند و آماده گی یک حمله بزرگ را بر هرات میگیرند.

ابوسعید با تعجب فراوان: چی؟ مگر میرزا ابراهیم پسر علاء الدوله درجنگ قلعه اختیارالدین کشته نشد؟ و خبر مرگ او را رسما اعلام نکردیم؟ آیا چگونه میتواند زنده باشد و آماده گی حمله بر هرات را بگیرد؟ درحالیکه دودسته سرش را محکم گرفته بود فریاد زد: از این همه بی کفایتی دستگاه امنیتی و اطلاعاتی کم است دیوانه

شوم! لطفا یکی از شما دوتن توضیح قانع کننده برابم بدهید که چگونه جان سالم بدر برده ورنه حکم برطرفی هر دویتانرا خواهم داد.

قطب الدین طائوس لحظه ای خموش ماند، ولی خونسردی خود را حفظ کرد و با لحن شمرده و متین پاسخی داد: تا جایکه از منابع معتبر اطلاع حاصل نموده ایم، ابراهیم میرزا چند تن افراد فدایی دارد که همقد و قامت و تا اندازه زیادی همشکل او هستند و چون در هنگام نبرد زره های جنگی کاملاً مشابه بتن میکنند و کلاه خودهایشان نیز نقابدار است، تشخیص این که کدام شهزاده ابراهیم میرزاست و کدام نیست؛ مشکل و حتی ناممکن به نظر میرسد. حتما در جنگ قلعه اختیارالدین که شب هنگام صورت گرفت یکی از همین فدائیان او به هلاکت رسیده نه شخص ابراهیم میرزا.

ابوسعید: و این خود معضله ایست که باید حل گردد؛ مطلب اصلی من مرگ حتمی میرزا ابراهیم است نه مرگ یکی از افسران فدائی او. من میخواهم که در جنگ سرخس این جوان مغرور و لجوج برای ابد نابود شود! آیا حرف مرا فهمیدید یا دوباره تکرار کنم؟

مظفر میرزا: بلی حضرت سلطان مقصد شما کاملاً واضح است.

ابوسعید باخشم: پس بگو که این مشکل را چگونه حل میکنی؟

مظفر میرزا بالحن آمیخته با احترام: باید حضور مبارک سلطان را مژده دهم که ما مورین خفیه من رازی را در مورد این جوان و شیوه جنگی او کشف کرده اند که اگر خود را در میان جمعی از جنگجویان هم پنهان کند، شناسایش باز هم ممکن خواهد بود.

ابوسعید با اشتیاق: بسیار خوب پس بگو که این راز چیست؟

مظفر میرزا باغروری آشکار سر برافراشت و گفت: میدانید که میرزا ابراهیم یگانه کسیست که با هر دو دست تیر و کمان میزند، و در شمیر زنی از دست چپ و راست مساویانه کار میگیرد.

ابوسعید با تعجب: درست مانند طاهر فوشنجی پادشاه رزمجوی این دیار که با دو دست میجنگد و اعراب او را طاهر ذالیمینین یاد میکردند. او بود که با شکست دادن قوای امین، بغداد را فتح کرد و مأمون الرشید را بر تخت خلافت رساند فکر میکنم که او را میشناسی؟

مظفر میرزا: بلی سرور من او بود که آزادی خراسان را از عباسیان باز ستاند و هرات را منحصراً اولین پایتخت حکومت مستقل خراسان اعلام کرد، ولی گفته میشود که افراد مأمون او را نا جوانمردانه زهر دادند و هلاک کردند.

قطب الدین طائوس: بلی خداوند مغفرتش کند، من به پسرش طلحه که اقوام پراگنده این دیار را از تخار تا فراه و سیستان و از کابل تا هرات باهم متحد ساخت سخت احترام دارم.

ابوسعید با تنگ حوصلگی: بلی میدانم. حالا بیشتر از ابراهیم میرزا بگوید، کسیکه مرا زخم کاری زد و هم اکنون به فکر برانداختن سلطنت من است. لطفاً بی پرده و بدون هرگونه ملاحظه هرچه را در مورد او میدانید بازگو کنید.

قطب الدین طاؤس: او هنوز بسیار جوان است ولی در درایت و فنون نبرد کسی به پایش نمی‌رسد، چابک و سوارکار است و در سوقیات نظامی نظیری ندارد. ابراهیم میرزا در فوشنج از بهترین رزمجویان فنون نبرد آموخته و در اداره سپاه بی همتاست.

ابوسعید لحظه ای فکر کرد و بی مه‌با گفت: ای‌کاش باهم دشمن نمی‌بودیم و او را به حیث سپهسالار هرات مقرر می‌کردم. شاه برای چند لحظه خاموش شد ولی آهی کشید و ادامه داد: ولی حالا برای این حرفها بسیار دیر شده اکنون باید او را حتما از بین ببریم.

درینوقت مظفر میرزا داخل صحبت شد و گفت: و من چند نفر از نخبه ترین تیر اندازان را فراخوانده ام که به محض دیدنش او را با تیر های جانگداز هلاک کنند.

ابوسعید با تبسمی مظفرانه گفت: و در آنوقت بزرگترین دشمنم از سر راهم برداشته خواهد شد و دیگر تشویشی نخواهیم داشت. آیا چیزی دیگری برای گفتن دارید.

قطب الدین طاؤس: بلی حضرت سلطان، باید به عرض برسانم که ابراهیم میرزا برادر جوانتری هم دارد بنام یادگار محمد که سخت انتقام جوست و اکنون طرح دوستی با ازون حسن بسته.

ابوسعید: ازون حسن؟ بلی بلی یادم آمد. ازون حسن از ترکان آزی طایفه آق اوینغلوست. بلی او را خوب می‌شناسم مردی خشن و انتقام جویست و از مدتیست در ترویج مذهب اثنا عشری فعال است.

قطب الدین طاؤس: بلی از همینرو می‌خواهد بر فارس و عراق حمله کند و در ترویج عقایدش در آنجا بکوشد.

ابوسعید: فارس که از مستملکات سلطنتی ماست و شاه جهان را اجداد ما در آنجا عزت قرار داده، که مطیع و فرمانبردار دولت تیموری باشد، مگر ازون حسن این قدرت را از کجا کسب کرده که بر فارس حمله کند؟

قطب الدین طاؤس: شما میدانید که درین اواخر ازون حسن با تیودورا دختر جان توربیزاند آخرین پادشاه مسیحی بیزانس عروسی کرده و سفیر ونیس و عده هرگونه کمک اقتصادی و نظامی را به او داده است، تا علیه محمد ثانی سلطان مقتدر عثمانی صف آری کند ولی تاحال جنگی جدی صورت نگرفته.

ابوسعید: این نقشه را کی طرح نموده؟

قطب الدین طاؤس: این نقشه را پاپ جیوانی بابتیست، ملقب به پاپ معصوم رهبر کلیسای رومن کاتولیک طرح نموده است، طرح نظامی پاپ اینست که ازون حسن از راه زمین و قوای بحریه و نیز از طریق بحر بر قلمرو سلطنت عثمانی حمله کنند و شهر استانبول را تسخیر نماید تا اروپا برای ابد از دست مسلمانان نجات یابد.

ابوسعید: باور نکردنیست اصلاً چگونه یک رهبر مسلمان میتواند با مسیحان همدست شود و در برانداختن خلافت اسلامی بکوشد. گرچه من با محمد ثانی شاه عثمانی آشنایی نزدیک ندارم، اما همه او را به حیث خلیفه مسلمین می‌شناسند.

قطب الدین طاؤس: ازون حسن می‌خواهد پادشاه فارس شود و پاپ می‌خواهد که واتیکان پایگاهی در فارس داشته باشد، ازینرو باهم طرح دوستی افکنده اند.

ابوسعید با لحن مصممی گفت: بگذار یکبار از جنگ سرخس فارغ شوم، سوگند یاد می‌کنم که ازون حسن را چنان سرکوب کنم که در تاریخ نظیری نداشته باشد. این عهد من با خودم و خدای منست. بلی بر قره باغ حمله

خواهم کرد و آذربائيجان را از وجود خاندان صفويه پاک خوام ساخت. همه شانرا از دم تيغ خواهم کشيد تا مستملکات ما در فارس از شرشان در امان بماند. حالا برويد و تدارک حمله برسرخس را بگيريد.

مکثی کرد و ادامه داد: آیا چیزی مهم دیگری است که با من در میان بگذارید؟

قطب الدین طاؤس: بلی پیروان خواجه عبيدالله احرار که شمارشان در هرات زیاد است و همچنان بزرگان طریقت نقشبندیه و میر گازرگاه و پیروانش که همه مردمان صاحب نفوذی اند میخواهند با شما دیداری داشته باشند، فکر میکنم که حمایت این مردمان از سلطنت، درخور اهمیت است.

ابوسعید: بلی میدانم پسر شهنشاه عمر شیخ را هدایت داده ام که به نمایندگی من با بزرگان هرات ببیند و خواجه احرار را شخصاً در سمرقند ملاقت کند. حالا رفته میتوانید.

قطب الدین طاؤس و مظفر میرزا تعظیمی کردند و از تالار خارج شدند.

ابوسعید روبه حاجب دربار کرد و گفت: برو و به شاهدخت شهر بانو بگو که میخواهم او را ببینم.

حاجب تعظیمی کرد و از در خارج شد. ابوسعید بر تخت تکیه داد و منتظر آمدن دخترش شد. بعد از چند دقیقه فیروزه وارد تالار شد و خاموشانه در مقابل پدر ایستاد. بدنش میلرزید و رنگ از رخسارش پریده بود. منتظر بود که باز پدرش فریادی بزند و او را توبیخ و سرزنش کند، ابوسعید بدون آنکه یک کلمه حرفی بزند بسوی زمین میدید. سکوت مرگباری در تالار حکمفرما بود.

بالاخره ابوسعید سرش را بلند کرد و به دخترش گفت: میدانی که تا دو روز دیگر به سرخس به جنگ میروم، رقبای سرسختی در صدد قتل من و برانداختن سلطنتم برخاسته اند. چون نمیخواهم با دل آزاده از تو به میدان نبرد بروم، تصمیم گرفتم که این کدورت را از قلبم بزدايم.

فیروزه با لحن گرفته از خداوند ظفر و کامیابی تانرا درین نبرد خواهانم، من هم میخواهم این که آزردگی را از قلبم دور کنم، اما پدر شما مرا سخت رنجانده اید.

ابوسعید: بیا قراری باهم بگذاریم که نه من از تو بازخواستی کنم و نه تو از من حسابی بگیری، بیا آنچه را گذشته به گذشته واگذار کنیم درست است؟

فیروزه: هرچه شما میفرمایید، درست است.

ابوسعید: حالا بیا که سرت را ببوسم چون تو هنوز عزیزترین فرزند من هستی.

فیروزه خم شد و بر دست پدر بوسه زد و ابوسعید نیز با عشق پدری دخترش را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید. سپس در حالیکه موهای دخترش را نوازش میداد گفت: گوش کن من برای عمران هرات چندین طرح ساختمانی دارم که میخواهم نظرت را در مورد بخواهم، نخست اینکه میخواهم قصری از مرمر سفید در برون شهر هرات بسازم که این قصر را آق سرای خواهم نامید و طرح ساختمانی دیگری را که در نظر دارم در اوبی است که در شرق هرات قرار دارد. در آنجا میخواهم تفرجگاهی بسازم با نشیمنگاه و حوضی بزرگ. اگر دیده بانی و نظارت هر کدام آنرا بخواهی، آنرا بتو خواهم سپرد.

فیروزه: فکر میکنم که تفرجگاه اوبی جای بسیار باصفایی خواهد شد. اگر خواسته باشید من گهگاهی سری به آنجا خواهم زد و از پیشرفت کارها مراقبت خواهم نمود.

ابوسعید بسوی دخترش دید و ادمه داد: نه نظرم را کاملاً تغییر دادم. من نمیخواهم در هنگامیکه مشغول جنگ سرخس هستم درهرات و یا اطراف آن باشی. تو عزیز ترین فرزند من هستی و اینرا برادرانت هم میدانند، نمیخواهم در غیاب من کسی بتو آسیبی برساند. بخصوص بالای عمر شیخ هیچ اعتماد ندارم.

فیروزه: پس به کجا روم پدر که شما خاطر آسوده داشته باشید؟

ابوسعید گامی بسوی دخترش برداشت و درحالیکه به موهای سیاهش با محبت دست میکشید گفت: من ترا به کابل میفرستم که طبیعت بسیار زیبا و هوای گوارایی دارد.

فیروزه با تعجب: **کابل؟** کابل از اینجا بسیار دور است و کسی را در آنجا نمیشناسم. پدر لطف بفرمایید و ازین تصمیم بگذرید. من نمیخواهم از شما بسیار دور باشم. شما در سرخس و من در کابل. پدر چرا مرا این چنین سزا میدهید؟

ابوسعید: این سزا نیست دخترم، بلکه آخرین خواهشم ازتست. من میدانم که از جنگ سرخس زنده برمیگردم یانه؟ اما میخواهم در کابل باغ زیبایی بسازی بنام خود تا روح من از توشاد باشد.

فیروزه: پس نام آنرا به افتخار شما باغ سلطان میگذاریم.

ابوسعید نخیر دخترم نام آن باغ را بنام دختر عزیزم، شاهدخت فیروزه شهربانو **باغ شهر** آرا میگذاریم. درحالیکه پیشانی فرزند را میبوسید ادامه داد: درین باب حرف تمام است و همان خواهد شد که من گفتم بسیار خوب حا لا برو و برای پدرت از صدق دل دعا کن که من به دعای تو اعتقاد دارم.

(ادامه دارد)